

کمال گفت :

- اجازه بفرمائید تا عرض کنم ، بنده و رفیقم دربدر دنبال کار میگردیم ، چن روزه که برای پیدا کردن کار ، هردی رو که بگید زدیم . امروز گذرمون از اینطرف افتاد ، دیدیم این دربازه ، اومدیم تو شاید کاری به ما داده بشه ودست بر قضا اسممون توهیئت مؤسس جمعیت نوشته شد .

از زور عصبانیت همه شان به ما حمله کردند . داد

میزدند :

- اخلال گرن آقا ...

- خائنند قربان ...

- آقا پاسبان صدا کنید ...

- آقا به پلیس تلفن کنید ...

- آی پاسباناان ...

- آی پلی ری ری ری ...

- آقا نذارید فرار کنن ...

- بگیره ۵۵۵۵۵ ش ...

خودمان را از دستشان خلاص کردیم و با سرعت پله‌ها را پائین رفتیم همینکه پائین رسیدیم، کمال فریاد زد:

- رؤسا روباااش .. آی زکی یی یی یی ..

به خیابان رسیدیم و قاطی انبوه مردم شدیم . چراغ‌ها روشن شده بود . کمال هرهر می‌خندید ، گفتم :

این چه دسته گلی بود که به آب دادی ... ، به تو چه آخه ...

میخواستی بذاری یکی شون رئیس بشه ما هم شکمی ازعزا درمیآوردیم . کمال گفت :

- اینقدر تفریح آخه به يك روز گرسنگی نمیرزه ؟

گفتم :

- چرا !

...

راه افتادم زانو هام از گرسنگی میلرزید ، و
 دنیا شروع کرد به گل و گشادتر شدن . این دنیا جای
 ما نیست ، و دنیا در نظر اونائی که جاشون نیست ،
 جای گل و گشادیه .

پایان



پس اینا مال که جاس

اگر هم منو شناسید ، باید از نوشته هام فهمیده

باشید که بچه کدوم محلم .. ما بچه قاسم پاشائیم *

حکایتی رو که میخام براتون بگم ، مال اون

روز گاریه که من تو تسلیحات شاگرد جوشکار بودم ... ،

به پول ۱۰۰ روز ، هفته ای سه لیره و نیم مزدم بود ، سه

لیره و نیم هم ، اونوقتها خیلی پول بود ، یک لیره شو

که میدادیم ، خوشگل مست میکردیم ، اونم کجا ؟ ...

تو کافه جمهوریت ، توناف خیابون بیگ اوغلو .

اونوقتها ، ما تو یک خونه قدیمی ، اونور جالیزها

می نشستیم . . . خونه ده در بست مال ما نبود ، دو طبقه بی

بود و پنج تا هم اتاق داشت ، درست پنج خونوارم
توش زندگی میکردیم ، . . . در هر اتاقی رو که واز
میکردی ، ظرفیتش تکمیل بود که هیچی ، واسادنکی می
جانداشت .

تو همون خونه‌هه بود که برا دفعه اول گاوم پیش
به دختره‌ای گیر کرد و خاطر خواهش شدم ، دختره ،
اگه بگم شو نرده سال داشت ، به چیز زیادی گفتم ،
هنوز شو نرده سالش تموم نبود . تو کارگاه « جعبه مقوا
سازی » کار میکرد . کارش این بود که مقواها رو تا
میکرد و میچسبوند . . . ، جعبه مقوائی درست میکرد . . . ،
هفته‌ای دو لیره و نیم مزد میگرفت ؛ اسمش هم زبیده
بود .

هنوزم که هنوزه ، من تا به امروز لبهائی مثل لبای
زبیده ندیده‌م .

لباش از اوون لبا بود ! . . . ، اگه چشمو می بستنو
مینداختنم تو یه گله زن ، هزار تا هم که بودن ، یکی

به یکی لباسونو ماچ میکردم و زبیده رو از وسطشون
میکشیدم بیرون .

لبای زبیده بو شو کولات میداد . حالا «چرا» شو
براتون میگم :

تواون روز و روزگار ، این سرخاب سفید آبهائی
که بهش پودر و ماتیک میگن نبود ... ، اگر هم بود ،
تو محل ما اسمشم نشنیده بودیم .

زبیده کاغذ رنگی هایی رو که دور شو کولات
می پیچن جمع میکرد و میمالید به لباش . لباش چون
گلی میشد که گل انار ... ، اما کی با رنگش کار
داشت ... ، اصل کار مزهش بود که تعریفی بود ...

زبیده اینا ، طبقه پائین ، تو اتاق روبروئی ما
می نشستن ، خودش بود و بابا نه نه شو و آبجیشو و
دادشش ... ، آره ، درست پنج نفر بودن .

یه روزگاری گذشت ... ، کرایه اتاقشون سنگین
بود ، یه اتاق ارزون تر تو یه محل دیگه گیر آوردن و از

همسایگی ما رفتن ، منم از اون به بعد اگه پشت گوشمو دیدم ، زبیده رو هم دیدم .

رفت که رفت ... ، اما مزه اون لبها ، هنوزم که هنوزه زیر دندون من مونده .

بعد از زبیده ، هیچ زن دیگه یی رو ندیدم که لباس مثل لبای زبیده جفت لبام باشه ، لباسو که میذاشت رو لبام ، هوا از وسطش درز نمیکرد ...

آهان ... ، صب کنین . ، یادم اومد ... فقط . یه زن دیگه ای یم گیرم اومد که لباس عین لبای زبیده بود . حالا براتون میگم :

تو تموم زندگیم ، فقط یه دفعه پاش افتاد که تو جمع اعیون اشراف ، که به اصطلاح بهشون طبقه ممتاز میگن سر و گوشی به آب بدم . اونم تو جمعی که نشمه توش مثل مور و ملخ و ول میزد ، اونم چه نشمه هائی که یکی از یکی بهتر ، اگه کار جوشکاری رو ول نکرده بودم ، شاید حالا خودم جز و همون طبقه بودم ، خدا رو

چی دیدی؟... خیلی از همکارام که باهم شاگرد جوشکار بودیم ، حالا جز و اعیون و اشراف شدهن ، ازماشین شخصی و خونه شخصی گرفته تا باغ و باغات و پول و پله، هیچ کم و کسری ندارن، مگه من چیم از اونا کمتر بود ؟..

یکی از همسایه هامون رفت تو جلد پدرم و جفت پاهاشو کرد تو يك كفش که منو بذاره مدرسه . میگفت :
 « - حیف این بچه س ... ، این بچه جوهر شوداره
 اگه درس بخونه به به جایی میرسه ! »

دلم میخاس حالا اون یارو رو میدیدمش ... اگه
 میدیدمش درسته قورتش میدادم که تادیکه دنیا دنیاس از
 این لقمه ها واسه کسی نگیره .

هرچی که به سرم اومده دولتی سر همون همسایه س .
 نمیخام بگم خودمم بی تقصیرم ، به خوردهم تقصیرش به
 گردن خودمه . چونکه اونم نگفته بود برم فلسفه
 بخونم .. ، خودم بودم که بین صد و بیست و چهار هزار

پیغمبر جرجیسو انتخاب کردم ، فلسفه که نون و آب
نمیشد ...

تو چاپخونه‌ها کار کردم ، تو این تجارتخونه و
اون تجارتخونه دفتر داری کردم ، یه مدتی هم جلو
پستخونه بساط خودکار و خودنویس فروشی راه انداختم
و چه درد سرتون بدم که هر رنگی رو بگیرد زدم ، هر
کلکی رو بگیرد سوار کردم و آخرش هم بعد از بیست و
پنج سال ، گفتم : « جاوی ضرر رو از هر جا بگیر
منفعته و برگشتم به کار اولیم . دوباره شاگرد جوشکار
شدم .

اوسای ما ، تعمیر کاری شوفاژ سانترال یکی از
ویلاهای بزرگ کنار دریا رو گرفته بود . اونجا باشگاه
شبانه طبقه ممتاز بود . پاتقی بود که شب تا شب یه عده
زن و مرد توش جمع میشدن .

ما پنج نفر کارگر بودیم . روزها تو اون ویلا کار
میکردیم ، شب‌ها هم ، همونجا تو باغ ، زیر کابینه‌ها

والا چپق‌ها می‌خواهیدیم .

من از دوره بچگی خیلی اسم این طبقه ممتاز رو شنیده بودم ، خیلی دلم می‌خاس بینم چه جور آدمهائی هستن ، اما قسمت نشده بود . پیش خودم ، حتی گاهی اونهارو موجوداتی عجیب و غیر عادی تصور کرده بودم . فکر می‌کردم که شاید افراد این طبقه ، دو جفت چشم و دو تا دهن و سه تا گوش داشته باشند .

حالا فرصتی پیش اومده بود که بشناسمشون .

شب‌ها ، وقتی که دست از کار میکشیدم ، خودمو ترو تمیز میکردم و رخت نومیپوشیدم . از دور میرفتم تو بحر شون و برای اینکه گیر نیفتم ، اون گوشه کنارها میپلکیدم .

آدمه‌های عجیب و غریبی بودن . برخوردار شون ، احوالپرسی شون ، تعارفشون ، بگو و بخندشون همه چیزشون غیر از آدمیزاد بود . مثل اینکه برای جاسوسی توفرقه علی‌اللهی‌ها داخل شده باشم هوای خودمو داشتم . اونجا خیلی چیزا دیدم ، خیلی چیزا شنیدم ، اما همین

یکیشو براتون تعریف میکنم :

اونا ، چه زن و چه مرد ، وقتی جلو روی هم بودن ، خیلی با هم تعارف و خوش و بش میکردن ، مرتب این واسه اون میبرید و میدوخت ، اونم واسه این ... ، اما پشت سرهمدیگه بدو بیراهی نبود که بارهم نکنن و دستک و دنبکی نبود که بهم نبندن ، این یکی واسه اون یکی میزد و اون یکی هم واسه این یکی ... فرقی نمیکنه ، چه زن و چه مرد وقتی بهم میرسیدن ، صحبتاشون اینجوری بود :

« - کيفتون خیلی ماهه !.. مال کجاس ؟.. »

« - مال پاریسه .. »

« - کفشتون خیلی شیکه !.. مال کجاس ؟.. »

« - مال لندنه .. »

من اون اولها نمیفهمیدم مال پاریسه ، مال لندنه یعنی چی من چه میدونستم که این مردم کفش و لباسشونو از این ور و اونور دنیا میخرن . همینکه بهم میرسیدن

شروع می‌کردند .

« - کراواتون واقعاً غوغائیه !.. مال کجاس ؟.. »

« - مال کراچی یه ... پیرهن شما هم واقعاً محشری

است .. ، مال کجاس ؟ »

« - مال رمه . »

• این جواب و سئوال‌ها مثل حرف رمز این طبقه

بود . مثل این بود که میخواستن اگه غریبه‌ای تو جمعشون

وارد شده باشه گیرش بیارن .

بین همه زنهایی که - باصطلاح خودشون - تو این

سوسپته بودن ، گلوی من پیش ویدا گیر کرده بود .

اما تقصیری نداشتم ، بختم واشده بود ، و گر نه من

سگ کی باشم که واسه یکی از زنهای این طبقه از اون

فکرها ! کرده باشم .

اون شب تو باشگاه شب نشینی بود . هوا گرم

بود و همه تو باغ بودن . من برا اینکه دیده نشم ،

دور از کلبه‌ها و آلاچیق‌هاییکه زیر پیچک‌ها و نیلوفرها

بشکل گوشه های دنج و بی سر خری در اومده بود، تو چاله ها و گودالها و پشت درختها قایم میشدم و اطلاعاتم رو درباره این طبقه ممتاز تکمیل میکردم. خیلی چیزها با چشم دیدم و از زیر هر درختی و داخل هر آلاچیقی صدای ناله و نفس نفس زنهای این طبقه را میشنیدم.

بعد از نصف شب، وقتی تو تاریکی بطرف دریا میرفتم، شاهدیک مشاجره خانوادگی شدم. زن و شوهری با هم يك و به دو میکردن. از صداشون شناختمشون. ویدا و شوهرش بودن. شوهره میگفت:

«- تو با این حرکت تمام حیثیت و اعتبار تجارتنی منو زیر پا گذاشتی.. من که حرفی ندارم، هر کاری میکنی بکن، اما با کسی که سرش به تنش بیارزه..، با یه آدم حسابی..، تو خودت خوب میدونی که همین آلانه يك میلیون لیره پول نقدم تو گردش، اونوخ میری با یه آدم تازه کار و نو کیسه ای که تمام سرمایه شو

بریزی روهم دویست سیصد هزار لیره بیشتر همیشه گرم
میگیری ، واقعاً که این عملت خیلی وقیحانه‌س «
ویدا آهی کشید و گفت :

« - خب گناه من چیه ؟ .. همه تقصیرها به گردن
اون بی شرفیه که میاد میگه : پنج میلیون لیره سرمایه
دارم . »

« . حالا دیدی ویدا جون ؟ .. می بینی مردم چه
پدر سوخته‌ن ؟ .. دیدی واسه‌ی این که زنهای مردمو
گمراه کنن چه دروغهای شاخنداری سرهم میکنن ؟ .. »
ویدا معصومانه جواب داد :

« - حالا خودش هیچی ، منو بایه آقای دیگه‌ای
هم که دوستش بود آشنا کرد ، میگفت که این آقا در
حدود ده میلیون لیره سرمایه داره . »

پس از چند لحظه‌ای سکوت ویدا ادامه داد :

« - حالا خوب شد که زودتر گفتمی ، وگرنه خدا

میدونه چن دفعه دیگه سرم کلاه میذاشت .

شوهر ویدا گفت :

«- من به نظر که یکی رو بینم ، میفهمم چی کاره س ... ،

همون نظر اول هم که این پدر سوخته رو دیدم ، فهمیدم

چه تخم حرومیه ...»

ویدا حرف شوهرشو ، برید و گفت :

«- خیلی بی شرف بود ، اما به جون تو سه چهار

دفعه بیشتر سرم کلا نداشت .»

شوهره گفت :

«- عزیزم ، حالا گذشته ، نمیخواه خودتو ناراحت

کنی . صحبت سر به دفعه و دو دفعه و سه دفعه اش نیست .

صحبت سر اصل قضیه س . اگه تو بازار شایع بشه که

تو ، باکسی که سرمایش از من خیلی کمتره گرم گرفتی ،

خیال میکنن من دارم رو به ورشکستگی میرم ، اعتبار

تجارتیم میاد پائین ، بانک اعتبارمو قطع میکنه ، حالا

میفهمی که گله من سرچن دفعه بودنش نیست ، اصل قضیه س که منو ناراحت میکنه .

این دفعه ویدا به شوهرش پرخاش کرد . گفت

که :

« - اصلا همه تقصیرها با توست ! »

« - چرا ؟ »

« - خب مگه من کف دستمو بو کردم یا علم غیب

دارم که بفهمم سرمایه این چنده و سرمایه اون چنده ... ،

تو باید بمن میگفتی ... »

« - حق داری جونم .. ، منم بی تقصیر نیستم ... ،

بین ، حالا برات میگم ... »

شوهر ویدا وضع مالی یکی به یکی مردهائی رو

که تو اون باشگاه رفت و آمد داشتن براش تعریف

کرد ، آخر سرهم از ویدا خواست تا خیلی سفارشی

هوای آقای فنرچیان زاده رو داشته باشه . گفت :

« - ببین ویدا جون . . ، فنز چیان زاده وضعش از همه بهتره .. ، اونقدر ثروت داره که اگه بخاد ، میتونه تمام اعضای این باشگاه رو در بست بخره ... »
 ویدا گفت :

« - آخه من که نمیشناسمش . »

شوهرش گفت :

« - من در اولین فرصت بهت نشونش میدم . باید هواشو داشته باشی ، تا میتونی باهاش گرم بگیری . »
 و پس از چند لحظه‌ای سکوت گفت :

« - حالا تو باید اشتباهتو جبران کنی ، آلان برو تو سالن ، بشین سر میز پوکر . البته باید بزرگ بازی کنی ، باید اقلاده هزار لیره‌ای بیازی ، بعدم پا میشی انگار نه انگار که آب از آب تکون خورده ، شروع میکنی به بگو و بخند و به رقص ، فقط با اینجوری میتوانی جلوی شایعه ورشکستگی منو بگیری ، فهمیدی

یا نه؟ ..»

ویدا گفت :

« - خیلی خوب جونى ، خیالت راحت باشه ...»

ویدا و شوهرش از هم جدا شدند . وقتى ویدا

داشت تنهائى بطرف سالن میرفت يك هو از پشت درختها

جلوش سبز شدم . ویدا ترسید و گفت :

« - آه ... ، » گفتم :

« - ترسیدید ؟ » گفت :

« - بله .. ، خیلی ترسیدم » گفتم :

« - از اینکه باعث ترستون شدم بسیار متأسفم .. ،

باید ببخشید ، ولى از اینکه باین وسیله با زیباترین زن

استامبول افتخار آشنائى پیدا میکنم ، فوق العاده

خوشوقتم . »

من این چاخانها رو از طبقه ممتاز یاد گرفته

بودم . باید به محض آشنائى بازنى ، از رنگ موهاش و

تناسب کپلش و خوشگلی اندامش تعریف میکردی .
منهم برا ویدا سنگ تموم گذاشتم .

مخصوصاً تعریف از زیبایی زن‌ها در مقابل
شوهرهاشون موافق تره با آداب و اصول طبقه ممتاز
چونکه باین ترتیب وسیله پیش میاد تا زن‌ها خوشگلی
خودشونو به رخ شوهرشون بکشن و شوهرها هم خوشگلی
زن‌هاشونو به رخ مردای دیگه بکشن .
بله ... ، به ویدا گفتم :

« - از اینکه با زیباترین زن استامبول افتخار آشنائی
پیدا کردم . فوق العاده خوشوقتم » .
ویدا گفت :

« - اختیار دارید .. » گفتم :

« - خانم این يك حقیقتی است که کسی نمیتونه
منکرش باشه . زیبایی شما زبونزرد . همه س .. ، ببخشید
بنده فراموش کردم خودمو معرفی کنم ، بنده :

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

« - ویدا خانم .. ، کیف تون خیلی شیکه ! مال

کجاس ؟ .. »

« - مال پاریسه ... »

ویدا خانم کیف شو گذاشت رومیز -

« - ویدا خانم کاپ تون فون العاده ظریفه .. ، مال

کجاس ؟ .. »

« - مال لندنه ! »

(ویدا خانم کاپ شو انداخت یک گوشه) .

« - ویدا جون لباستون خیلی نازه .. ، مال

کجاس ؟ .. »

« - مال برلینه ! »

(ویدا جون لباسشو در آورد) .

« - ویدا جون راس راستنی که کفشات خیلی ماهه .. ،

مال کجاس ؟ .. »

« - مال مادریده ! »

(ویدا جون کفشاشو کند !)

« - عزیزم ، زیر پیرهنیت واقعاً غوغائیه .. ، مال

کجاس ؟ ... »

« - مال بیروته .. »

(زیر پیرهنیشم در آورد ؟)

« - جونی این جور ابها مال کجاس ؟ .. »

« - اونام مال بیروته .. »

(جور اباشم در آورد !)

« - ویدا جون کرسنت مال کجاس ؟ .. »

« مال برلینه .. »

« - ویدا جونم این سینه بندت خیلی مامانیه .. ،

مال کجاس ؟ .. »

« - مال رمه ... »

وقتی لبامو گذاشتم رولباش جیگگرم حال او مد .. ،

از اووون ! لبا بود ... شناختمش ، گفتم :

«- حقه ...، خود توبه اون راهی نزن که شناختمت ..»

بگو بینم این لبا مال قاسم پاشا نیست؟!»

در گوشم گفت :

«- منم تورو شناختم بچه محل!..»، این راسته

از این ماچا گیر نمیاد ...، هزاری هم بگی این ماچا

کار قاسم پاشاس .

پس از سالها زبیده قاسم پاشائی رو باسم ویدا

تو طبقه ممتاز گیر آوردم و به وصالش رسیدم .